

بازنشسته»، «باغبان بازنشسته و گل‌های قالی»، «پرندۀ بازنشسته»، «هنکبوت بازنشسته و آسانسور»، «زنبور عسل بازنشسته و گل‌های قالی» ... و در تمام اینها کاریکاتور زندگی را نشان می‌دهد: وقتی که بازنشسته می‌شوی و با مشغولیات مصنوعی سرت را گرم می‌کنی.

زمان یکی از مسائل بسیار مهم شاپور است؛ ساعتی که تیک تاک می‌کند و ما را روی عقربه‌هایش به سوی مرگ می‌برد. او از نابودی حرف می‌زند و تمام شدن را به ما نشان می‌دهد. در دنیای پرویز شاپور دنبال روزنه امید نگردید؛ چون آن قدر این روزنه مسخره را مسخره کرده که حتماً از یافتن آن ناامید خواهید شد!

پرویز شاپور اگرچه نومید، اما مهربان است. تمام وجودش از قلب ساخته شده و معیار قضاوتش درباره هر چیزی احساس اوست. آن قدر مهربان است که اگر میله قفس بود، لاغر می‌شد تا امکان رهایی همگان را به وجود بیاورد. و آن قدر مهربان است که در مقابل بهار از چیدن گل‌ها شرمندۀ می‌شود. معیار قضاوت او درباره دیگران قلب آنان است. و گاهی نیز ما را از خشونت به مهربانی دعوت می‌کند.

پرویز شاپور تنهاست. او برای این که تنها نماند با همه حرف می‌زند. به اشیاء نگاه می‌کند و به آنها جان می‌بخشد. با حیوانات صحبت می‌کند و منظورشان را درمی‌یابد. در دنیای شاپور آسانسورها هم مغرورند، پیر می‌شوند و بازنشسته. حتی ممکن است خودکشی کنند. او رابطه گل آفتابگردان و گل یخ را می‌فهمد. برای «گل مژه» هم احترام خاصی قائل است. او در این مورد حرف‌ها دارد:

□ یخچال گل یخ به سینه‌اش زده بود.

□ چشم اقیانوس آب آورد.

□ فواره بالا رفت و برای همیشه بازنگشت.

□ سیگار خاکسترشین شد.

□ گل، شبنم گریست.

□ آدم برفی به قصد خودکشی خودش را پارو کرد.

□ در مرگم قطره چکان‌ها می‌گریستند.

دنیای پرویز شاپور دنیایی وارونه است. هیچ چیز سر جایش نیست. گاه چنان مسخره می‌شود که جز به بن‌بست رسیدن راهی پیش پای آدم نمی‌ماند. دنیایی پر از آسانسور و گل کاغذی و زباله‌دانی و چراغ قوه و قفس و تونل و قطار و آدم برفی و ناودان و گیوتین. دنیایی که آدم‌هایش در لحظه ورود خدا حافظی می‌کنند و در لحظه مرگ زاده می‌شوند. دنیایی پر از شتاب بی‌انتهای عقربه‌های ساعت. دنیایی پر از وحشت تاریکی.

شاپور سربه‌سر دنیا می‌گذارد: «با ستاره‌ها بیلیارد بازی می‌کند»، «با استخوان‌های ماهی دسته گل درست می‌کند»، «خودش را به چوب‌رختی بند می‌کند»، «نور چراغ قوه‌اش را کج می‌کند».

حرف‌هایش گاه به نقش‌های «سالوادور دالی» می‌ماند و طرح‌هایش گاه به «موریس اشرا» نزدیک می‌شود. گربه‌هایش گاه چنان سورئالیستی هستند که سگ آندلسی «بونوئل»، و همه اینها در پشت پیشانی کوتاه مردی گرفتار است که موهایی انبوه و ریشی انبوه دارد و کاریکاتور آدمی است که مجبور است کاریکاتور زندگی را ادامه دهد.

پرویز شاپور از رذالت گریزان است، حتی به قیمت سکوت. می‌گوید: «برای این که کسی در کارم دخالت نکند مدتی است که اصولاً کاری انجام نمی‌دهم.»

او از خودخواهی بدش می‌آید. و برای همین خودخواهان را مسخره می‌کند: فواره‌های خودخواه، آسانسورهای خودخواه، آدم‌های خودخواه
و ...

و سال‌هاست که گریه می‌کند. اشک یکی از مهم‌ترین عناصر جملات شاپور است، «او اشک‌هایش را از چشم‌هایش بیشتر دوست دارد.»
 گاه احساس می‌کنم که شاپور جز گریه، مهربانی، تنهایی، کاریکلماتور و کاریکاتور چیزی در این دنیا ندارد.



پرویز شاپور برای بیان حرف‌هایش از شیوه‌های مختلفی استفاده می‌کند. تقریباً یک قالب ثابت در نثر دارد. جمله‌هایی کوتاه که معمولاً تصویری‌اند. و در بیشتر موارد خود او حضور دارد: با قلبش، ساعتش، کفش‌هایش و ...

قالب‌های زیر در آثارش تشخیص دادنی است:

۱ - بازی با کلمات: پرویز شاپور با دقت در معانی کلمات، آنها را به کار می‌گیرد و با ظرافت آنها را کنار هم می‌گذارد. او از معانی گوناگون یک کلمه برای ساختن تصاویر چند معنی، استفاده می‌کند.

□ شیر باغ وحش چکه می‌کرد.

□ فواره یک عمر نشست و برخاست می‌کند.

□ در خشکسالی آب از آب تکان نمی‌خورد.

□ برق سایه سیم سایه‌ام را گرفت.

شاید این مهم‌ترین شیوه پرویز شاپور است و همین است که دنیای دیوانه‌وار او را می‌سازد و او را از دیگران متفاوت می‌کند. البته، گاه در این گونه چنان به افراط می‌پردازد که عباراتی بی‌معنی و صرفاً شکل‌گرا را به ما ارائه می‌کند. عباراتی که دوست داریم در مجموعه جملات پرویز شاپور نباشد. این عبارات نقاط ضعف پرویز شاپور هستند:

□ چشم اقیانوس آب آورد.

□ با هفت تیر آبی خشکسالی را از پا درآوردم.

□ نور چراغ قوه را کج نمودم.

البته، بازی شاپور با کلمات در بیشتر موارد قاعده‌ای دلپذیر را به وجود آورده که میزان استثنائات نه چندان قابل قبول، بسیار محدود است.

۲- شعر: جملات پرویز شاپور گاه بسیار به شعر نزدیک می‌شود، بدون

آن که او ادعای شاعری داشته باشد:

□ چشمت نزدیک‌ترین ستاره است.

□ نگاهم در پشت پلک‌هایم شب را به صبح رساند.

□ آسمان درشت‌ترین چشمان آبی را دارد.

□ با نگاهت قلبم را چراغانی می‌کنم.

لطافت شعرواره‌های شاپور چنان است که گاه به اندازه یک غزل،

زیبایی و گاه به اندازه شعری بلند، تخیل و ایهام را نثار جان آدمی می‌کند.

«تصویر» و «حالت» عمده‌ترین ویژگی‌های شعرواره‌های شاپورند.

۳- جملات قصار: پرویز شاپور گاه جملات قصار می‌گوید؛ بی آن که

جملات قصارش شعر یا کاریکلماتور باشند. جملات قصاری که

می‌توانند در نامه یا مقاله‌ای استفاده شوند. و نمی‌دانم چرا این جمله‌ها را

به عنوان کاریکلماتور آورده‌اند:

□ زندگی فریادی است که با مرگ خاموش می‌شود.

□ آرزو می‌کنم برخی افراد همیشه مشغول خوردن باشند تا فرصت حرف

زدن را پیدا نکنند.

□ مرگ راه زندگی را مسدود می‌کند.

□ ستارگان زیبایی‌شان را مدیون بی‌نظمی‌شان هستند.

□ اسبم را از لیست زندگان قلم زدم.

۴- تصویرسازی فیلسوفانه فراواقعی: گاه، پرویز شاپور با تصاویری

فراواقعی که می‌سازد به گونه‌ای نواز طنز می‌رسد که او را از دیگران

متفاوت می‌کند. پرویز شاپور در این موارد نه به انتقاد اجتماعی می‌پردازد و نه از انسان حرف می‌زند. او درباره‌ی هستی و زندگی حرف می‌زند و قضاوت می‌کند. نگاه او در این تصویرسازی‌ها، اگرچه در قلمرو جزئی اشیا، با نتایجی عام‌گرا و فلسفی همراه است. او حتی اگر درباره‌ی مسائل جزئی هم حرف بزند، باز در پس کلماتش تلقی فیلسوفانه‌ای از هستی را نهان کرده است:

- قلبم پرجمعیت‌ترین شهر دنیا است.
 - وقتی سایه‌ی میله‌های قفس روی سر و تن پرنده می‌افتد، بیشتر رنج می‌برد.
 - ماهی در آب محبوس است.
 - چه در زمان جنگ و چه در زمان صلح بالاترین رقم تلفات از آن لحظات است.
 - خورشید به شب مدیون است.
 - بشر در شبانه روز زندانی است.
- پرویز شاپور در این عباراتش درباره‌ی «مرگ»، «زندگی»، «جبر»، «آزادی»، «تعادل»، «زمان»، «نابودی» و «خیر و شر» حرف می‌زند. او بیش از آن که دستورالعملی برای زندگی ارائه بدهد در فکر مرگ است و بیش از آن که قضاوت کند نشان می‌دهد.
- ۵ - انتقاد از رفتارها و وضعیت: پرویز شاپور از «خودخواهی»، «رذالت»، «سقوط» و «ابتدال» انتقاد می‌کند و به «آزادی» و «رهایی» و «مهربانی» فکر می‌کند. در برخی نوشته‌هایش این گرایش را می‌بینیم:
- معمولاً افرادی که فکر ندارند سعی می‌کنند فکرشان را به آدم تحمیل کنند.

[۱] تکان نخوردن مجسمه آزادی مرا به شک انداخته است که نکند آزادی

نباشد.

- باغچه را به خاطر معصومیت گیاهی اش دوست دارم.
- وقتی به کسی زخم زبان می‌زنم بلافاصله در صدد پانسماش برمی‌آیم.
- کارمندان همیشه به «آب باریکه» فکر می‌کنند، به همین جهت غیر ممکن است کارمندی بتواند از رودخانه‌ای بپرد.

□□□

درباره پرویز شاپور گفتنی زیاد است. به اندازه ده برابر همه جملاتش باید حرف زد تا بتوان به او نزدیک شد. دنیای او پر از گفتنی‌های تازه است و البته پر از تکرارها. یکی از انتقادهایی که می‌توان به کارهای پرویز شاپور وارد دانست، تکرارهایی است که بارها و بارها در آثارش می‌توان یافت. مردن در لحظه تولد موضوعی است که ده‌ها بار در جملاتش آمده است و بالا رفتن درخت از خودش و خودکشی عزرائیل و سرود سقوط باران.

اما اینها چیزی را عوض نمی‌کند.

پرویز شاپور فیلسوفی است با جملاتی کوچک و پرمعنی. او را دست کم گرفته‌ایم و مثل پرنده‌ای در قفس محدود ادراکمان محبوس کرده‌ایم. چه گناه بزرگی!

- تمام مردم دنیا به یک زبان سکوت می‌کنند.
- سطل زیاله هرگز سیر نمی‌شود.
- مهاجرت فواره چند لحظه بیشتر طول نمی‌کشد.
- فواره به اندازه ارتفاعش با قوه جاذبه زمین مبارزه می‌کند.
- ابر تا مرز نابودی گریست.
- گل کاغذی بهار و پاییز سرش نمی‌شود.
- شب را بدون چادر سیاه ندیده‌ام.

- با صدای پای مرگ از خواب پریدم!
- مرگ را از یک قدمی هم با دوربین نمی‌شود دید.
- بی‌انصافی است که پرواز را به خاطر خواندن از پرنده بگیریم.
- لحظه خودش را به پاندول ساعت حلق‌آویز کرد.
- تعجب می‌کنم با این که نباتات قادر به حرکت نیستند باز در پارک شهر اطرافشان سیم خاردار کشیده‌اند.
- کسی که خودکشی می‌کند از مردن مأیوس است.
- امروز، بالای جسد دیروز اشک می‌ریخت.
- عسل جزو اموال مسروقه محسوب می‌شود.
- بعضی‌ها مرگ را آن قدر بزرگ می‌کنند که دیگر جایی برای زندگی باقی نمی‌ماند.
- از روی چین و چروک آکاردئون می‌شود دربارهٔ سنش قضاوت کرد.
- نسل زنبور عسل با رواج گل‌های کاغذی رو به انقراض است.
- خودم را در آینه ملاقات می‌کنم.
- زندگی‌ام جزیرهٔ دورافتاده‌ای بود که جز خودم ساکنی نداشت.
- عمر باران در سقوط سپری می‌شود.
- آسانسور پیر از پلکان بالا می‌رود.
- روح حوصلهٔ تحمل جسم را ندارد.
- اشک‌هایش را با من در میان گذاشت.
- پرواز پرنده در قفس می‌میرد.
- زندگی از شمال، جنوب، مغرب و مشرق به مرگ محدود است.
- زمان لحظه به لحظه می‌میرد.
- آدم خودخواه یک عمر با دسته گل انتظار خودش را می‌کشد.
- در قعر اقیانوس به دنبال اشک گمشده‌ام می‌گردم.

- کمر تک درخت زیر بار تنهایی شکست.
- با به هم خوردن پلک‌هایم از خواب می‌پریم.
- ستارگان آن قدر زیر ابر ماندند که فراموششان کردم.
- وصیت کرده‌ام پس از مرگم از ریه‌ام زیرسیگاری بسازند.
- فاصله بین گریستن و خندیدن را دماغ پر می‌کند.
- قلبم به احترام مهربانی کلاهش را بلند کرد.
- تا آخرین قطره باران منتظر رستن گل خواهم بود.
- قطره بارانی که دچار مرض خود بزرگ‌بینی شده بود خودش را اقیانوس می‌دانست.
- میرآب محل به قطره قطره باران امر و نهی می‌کرد.
- چوب کبریت در اثر سوختگی درگذشت.
- به اندازه نور چراغ قوه‌ام از سیاهی شب کاستم.
- در خودم محبوسم.
- مرگ زیباترین سقوط‌هاست.
- خورشید هم نمی‌تواند با سیاهی گیسوانت مبارزه کند.
- کسی که خودکشی می‌کند به مرگ نیاز مبرم دارد.
- عقاب پیر در تار عنکبوت جان سپرد.
- وصیت کرده‌ام جسد من را در روزنه امیدم به خاک بسپارند.
- پرنده توانست قله قفس را فتح کند.
- هر برگ زرد پاییز کوچکی است.
- تمام گل‌ها به پاییز ختم می‌شوند.
- نسل سلام منقرض شد.
- سوراخ‌های آبپاش روزنه امید گل‌ها هستند.
- وقتی تو نیستی نگاهم دست خالی به چشم باز می‌گردد.

- برای این که کسی در کارم دخالت نکند مدتی است که اصولاً کاری انجام نمی‌دهم.
- وقتی دستور آتش‌بس را رعایت کرد که فشنگ‌هایش ته کشیده بود.
- فواصل بین میله‌های قفس کاریکاتور آزادی هستند.
- افرادی که فکرشان سیاه است، مویشان زودتر سپید می‌شود.
- قلبم، اشکم را به عنوان سخنگوی رسمی بدنم معرفی کرد.
- میله‌های قفس ظاهراً از هم جدا هستند.
- پرنده وقتی اسیر می‌شود فکرش پرواز می‌کند.
- ماهی منزوی در دریا هم تنگش را ترک نمی‌کند.
- پرنده سعی می‌کرد طوری بایستد که لااقل سایه‌اش خارج از قفس بیفتد.
- در قفس باز مانده بود، ولی پرنده برای این که آخرین دانه را بخورد این شانس را برای همیشه از دست داد.
- به عقیده گیوتین سر آدم زیادی است.
- در ایام پیری سایه‌ام سفید می‌شود.
- به یاد ندارم نابینایی به من تنه زده باشد.
- اگر بهار بودم، تیر چراغ برق را هم از نعمت رویدن محروم نمی‌کردم.
- قفس پرنده کنسرو بی‌عدالتی است.
- کهنه‌سرایان «کنسرو واژه» استعمال می‌کنند.
- عنکبوت مهربان با تارش برای مگس پولیور می‌بافت.
- من به پاندول ساعت بیشتر از مجسمه آزادی معتقدم چون حرکت دارد.
- تعجب می‌کنم چطور انبوه غمی که در دل پرنده است داخل قفس جا می‌گیرد.

- برخی از سیاستمداران جهان در صدد اصلاح نژاد جغد برآمده‌اند.
- پرنده محبوبس در دستگاه مخالف می‌خواند.
- افرادی که پوست موز را روی زمین می‌اندازند با شخص خاصی دشمنی ندارند.
- پرنده‌گانی که داخل قفس دست به جفتگیری می‌زنند به آزادی جوجه‌هایشان بی‌علاقه هستند.

□ □ □

پرویز شاپور در سال ۱۳۷۸ درگذشت

خسرو شاهانی

نام «خسرو شاهانی» در طنز اجتماعی نامی شناخته شده است. وی مجموعه از بهترین داستان‌های طنز ایرانی را با سبک و سیاق خاص خود نوشته و به چاپ رسانده است؛ تا آنجا که داستان طنز ایرانی با نام او گره خورده است. آثار خسرو شاهانی در زمره پرفروش‌ترین داستان‌های طنز فارسی‌اند که علاوه بر توفیق در برقراری ارتباط با خواننده ساده‌پسند، از جذابیت‌های فنی و تکنیکی نیز برخوردارند.

خسرو شاهانی روز دهم دی‌ماه ۱۳۰۸ در نیشابور به دنیا آمد.

تحصیلات خود را در مشهد و شهرستان‌های خراسان انجام داد و از سال ۱۳۳۳ کار مطبوعاتی خود را با روزنامه خراسان که در مشهد چاپ می‌شد آغاز کرد. وی هفته‌ای شش روز و به مدت سه سال ستونی به نام «شوخی و خنده» را در این روزنامه می‌نوشت. در سال ۱۳۳۶ به دعوت صادق بهداد مدیر روزنامه جهان به تهران آمد و ستون «از هر دری سخنی» را در آن روزنامه به راه انداخت. در آن ستون به بررسی شرایط و مسائل روز می‌پرداخت.

شاهانی در سال ۱۳۴۰ به دعوت عطاءالله امیرانی صاحب امتیاز مجله خواندنی‌ها به آن مجله رفت و ستون «نمد مالی» را که مطالبش کمی پخته‌تر از نوشته‌هایش در روزنامه جهان بود دایر کرد. و تا خرداد سال ۱۳۵۸ در مجله خواندنی‌ها می‌نوشت.

وی همچنین از سال ۱۳۳۷ به عنوان خبرنگار پارلمانی در روزنامه کیهان به کار اشتغال داشت. و در عین حال آثار خود به خصوص داستان‌هایش را در مجلات سپید و سیاه، روشنفکر، توفیق و امید ایران به چاپ می‌رساند. وی در حال حاضر کارمند بازنشسته وزارت دارایی است.

داستان‌های خسرو شاهانی در اتحاد جماهیر شوروی سابق و کشورهای اردوگاه شرق بارها و بارها به چاپ رسیده است. از سال ۱۳۴۶ چاپ آثار وی در ارمنستان و دیگر جمهوری‌های شوروی سابق و مسکو توسط جهانگیر درّی استاد کرسی ادبیات فارسی دانشگاه مسکو در تیراژهای پنجاه هزار، صد هزار و چهارصد هزار در مجلات ستاره سرخ، جوانان شوروی و آسیا و آفریقای امروز به چاپ رسیده است. همچنین اکثر مجلات کشورهای اروپای شرقی آثار او را به چاپ رسانده‌اند.

شاهانی در جرگه نویسندگانی است که «همه چیز» می‌نویسد و البته

طنز وجه مشترک اکثر آثار اوست: او شعر سروده و البته شاعری را چندان جدی نگرفته است. کتاب تافته جدا بافته مجموعه اشعار چاپ شده شاهانی است.

گفتنی است که داستان‌های شاهانی مهم‌ترین و ماندگارترین آثار اویند. آثاری که نگارنده این مشخصات را در آنها یافته است:

۱ - طرح: داستان‌های شاهانی از ساختمان داستانی درستی برخوردار است و به سبک و سیاق پراکنده‌نویسی در داستان طنز - که شیوه توفیق و داستان‌نویسان «توفیقی» بوده است - طرح اصلی قربانی خوشمزگی‌ها یا شوخی‌های کلامی نمی‌شود.

۲ - فضا سازی: در داستان‌های شاهانی نقش مهمی دارد. او قهرمانان داستان‌هایش را بی جغرافیا و بی سرگذشت رها نمی‌کند. خواننده را به فضای داستان می‌برد و رنگ و بو و شکل و شمایل فضا را به کلام می‌کشد. شاید به همین دلیل است که آثار او در ذهن خواننده می‌ماند و چه بسا ادامه می‌یابد. در مدخل داستان «وحشت آباد» او می‌توان توصیفی تصویری و روشن از فضاهای حاشیه شهر یافت.

«منزل قبلی لطفعلی خان در یک محله قدیمی شلوغ و در یک کوچه بن‌بست خاکی قرار داشت. در این کوچه نزدیک به پانزده شانزده خانوار زندگی می‌کردند که طبق معمول و روال کار خانواده‌های طبقه سوم و چهارم و نوکرباب، در هر خانه اعم از همسایه‌دار و بی‌همسایه متجاوز از سیزده چهارده بچه قدونیم‌قد در هم می‌لولیدند. خود لطفعلی خان هم پنج دختر و پسر از دو سال و نیه تا چهارده سال داشت.

محل تفریح و جای کتک‌کاری و میدان فوتبال و آرتیست‌بازی بچه‌ها همین کوچه بود و طرف‌های عصر که می‌شد کوچه بن‌بست

لطفعلی خان حکم لانه مورچه‌ای را پیدا می‌کرد که آب در آن ریخته باشند، نزدیک به شصت هفتاد تا بچه قدونیم قد ثنبان کرباسی و لخت و عور و پابرهنه و زردزخمی به میان کوچه می‌ریختند، عده‌ای کنار کوچه با کاغذ روزنامه و پارچه‌های دم قیچی آتش روشن می‌کردند، عده‌ای با آفتابه حلبی آب می‌آوردند و گل‌بازی می‌کردند، بزرگترها در عرض کوچه به دو طرف دیوار میخ می‌کوبیدند و نخ می‌بستند و والیبالی بازی می‌کردند. و جان کلام این که کوچه بن‌بست لطفعلی خان در طول سال و در ساعت‌های مختلف روز - بخصوص طرف‌های عصر - مبدل به باغ‌وحش می‌شد که هر جور موجودی در آن یافت می‌شد، الا آدمیزاد. و وقتی شور و هیجان در کوچه لطفعلی خان به اوج خودش می‌رسید که چرخ و فلکی هم به این جمع اضافه می‌شد.»

داستان‌های شاهانی اکثراً از فضا‌سازی‌های مناسبی برخوردار است و بدین لحاظ است که چندان نیازمند دیالوگ‌نویسی و یا شخصیت‌سازی‌های عجیب و غریب و اغراق‌شده نیست.

۳ - کم‌دی در موقعیت: اکثر آثار طنز شاهانی از ساختمان داستان‌های کم‌دی موقعیت برخوردارند و معمولاً اتفاق کم‌دی نه به دلیل شوخی‌های کلامی و تصویری و یا شخصیت، بلکه به دلیل موقعیت افراد رخ می‌دهد.

۴ - آغاز و پایان: داستان‌های شاهانی از خصوصیت جذب‌کنندگی در آغاز داستان و ضربه زدن در پایان داستان برخوردارند و همین باعث می‌شود تا خواننده عادی با اشتیاق آثار شاهانی را بخواند و به خواندن مجدد آنها راغب شود.

۵ - امّا، شاهانی گاه از پیشبرد داستان عاجز می‌شود. سوزهای را بسیار خوب آغاز می‌کند امّا در کمرکش گذار از حوادث توفیق نمی‌یابد و نمی‌تواند به خوبی پیش برود.

البته، شاهانی آثار سردستی و سبک هم فراوان دارد که شاید کم دقتی و پرکاری ناشی از روزنامه‌نگاری باعث آن باشد. از میان داستان‌های شاهانی «کور لعنتی»، «هلی کپرنشین»، «مهمانی»، «وحشت آباد»، «عجیب‌الخلقه‌ها»، «ماشین رختشویی»، «برج تاریخی» و... آثار مطرحی هستند و نباید از نظر دور داشت که برخی از آثار وی متأثر از نوشته‌های عزیزنشین است و به لحاظ ارزش موضوعی، قابلیت تبدیل شدن به یک داستان ارزشمند طنز را نداشته‌اند.

از خسرو شاهانی تا به حال نوزده کتاب منتشر شده است، از جمله: کورلعنتی، پهلوان محله، کمدی افتتاح، وحشت‌آباد، آدم عوضی، بالارودی‌ها و پایین‌رودی‌ها، امضای یادگاری، تافته جدا بافته، تفنگ بادی و... .

مهمانی

آن روز صبح که سر کار رفتم نصرالله خان بیش از روزهای دیگر با من گرم گرفت و خوش و بش کرد. تا نزدیک ظهر چند بار کنار میز من آمد سیگار تعارفم کرد. خواست کنارش بنشینم و چای مهمانش باشم و از این تعارف‌ها و محبت‌های معمول بین همکاران در محل کار.

البته محبت و صمیمیت نصرالله غیرطبیعی به نظر نمی‌رسید و تازگی نداشت ظرف چند سالی که بین من و او رشته دوستی برقرار شده بود در طول ماه گاهی شبی را برحسب اتفاق و تصادف با هم می‌گذراندیم و یا سالی ماهی با هم به سینما می‌رفتیم.

گاهی پول دستی بهم می‌دادیم و پس می‌گرفتیم ولی آن روز صبح نصرالله خیلی مهربان‌تر شده بود، مرتب از آن سر اتفاق به من که این سر اتفاق نشسته بودم لبخند می‌زد. می‌آمد می‌رفت بالاخره نزدیک‌های ظهر آمد روی صندلی کنار دست من نشست و گفت ظهر ناهار بیا خونه ما! گفتم نه، کمی سرما خوردم و به بچه‌ها گفتم آش برایم درست کنند، می‌روم منزل خودمان بهتر است.

گفت خوش کردم ظهر با هم ناهار بخوریم. یکی دو تا بهانه دیگر آوردم، ولی چون دیدم در دعوتش اصرار دارد و خیلی دلش می‌خواهد ناهار با هم باشیم قبول کردم. ظهر که اداره تعطیل شد دوتایی سوار اتوبوس شدیم و در ایستگاه ردیک منزلش پیاده شدیم و چون بار اولی بود که به خانه نصرالله خان می‌رفتم و تا آن روز نرفته بودم گفتم پس اجازه بده دسته‌گلی، جعبه شیرینی چیزی بخرم که دست خالی نیایم.

با محبت دست مرا گرفت و دنبالش کشاند و گفت این اطراف

گل فروشی نیست. بعد هم که تو غریبه نیستی و آن قدر ذکر خیرت در منزل ما بوده و هست و آن قدر من از تو تعریف کردم و بچه‌ها آن قدر نوشته‌هایت را خوانده‌اند که همه تو را می‌شناسند و از خدا می‌خواهند تو را ببینند، بیا بریم بچه‌ها ناهار منتظرند.

دیگر مقاومتی نکردم پا به پای نصرالله خان راه افتادم و وارد کوچه‌ای شدیم. کمرکش کوچه نصرالله خان با کلیدی که داشت در را باز کرد و وارد راهرو منزل شدیم و نصرالله در را پشت سرش بست و چند بار با صدای بلند خانمش را صدا کرد:

- مریم! مریم! آقای شاهانی‌اند. ناهار آوردم شون خونه.

اگر از دیوار خانه صدا درآمد از میان دو لب مریم خانم هم درآمد حال آن که من با مقدمه‌ای که نصرالله خان سر کوچه برایم چیده بود انتظار داشتم به محض اینکه اسم مرا اهل خانه بشنوند به استقبالم بیایند و دورم جمع بشوند و خوش و بش کنند، اما مثل اینکه کسی در خانه نبود! تا یادم نرفته این را هم بگویم که منزل نصرالله خان گرچه ساختمانش رو به آفتاب بود، ولی زمین خانه شرقی و غربی بود؛ به این شکل که در خانه نصرالله رو به مغرب باز می‌شد و وقتی وارد راهرو خانه می‌شدی دست چپ در اتاق‌ها قرار داشت و دو دیوار شمالی و جنوبی متصل به ساختمان‌های شمالی و جنوبی همسایه‌ها (بالاخره نفهمیدم متوجه شدید که چه می‌خواهم بگویم یا نه؟ به هر حال من که معمار نیستم! خانه نصرالله خان این طور ساخته شده بود).

نصرالله مرا به یکی از اتاق‌ها که اتاق مهمانخانه باشد راهنمایی کرد و با همان خوش خلقی ذاتی‌اش دوباره صدا زد:

- مریم! مریم! آقای شاهانی‌اندا! ناهار چی درست کردی؟

صدای مریم خانم مثل اینکه از داخل آشپزخانه بلند شد (چون

صدای به هم خوردن ظرفها به گوشم رسید) جواب داد:
- زهر مار!؟

... بارک الله به نصرالله خان! طفلک ناهار به این خوبی را نمی توانست
بی من بخورد!؟

نصرالله خان به دنبال من وارد اتاق یخ زده شد و در حالی که بارانی اش
را بیرون می آورد خطاب به من که وسط اتاق بلا تکلیف ایستاده بودم و به
خوش آمدگویی اهل خانه فکر می کردم گفت:

- چرا پالتوت را نمی کنی؟ بشین برادر. اتاق سرده ... نه؟

گفتم: نه خیلی سرد نیست، ولی اجازه بده من برم؛ مثل این که خانم
اوقاتشان خوش نیست!؟

با صدای بلند خندید و گفت: نه بابا چیزی نیست! از اینکه از مریم
پرسیدم ناهار چی داریم گفت زهر مار ناراحت شدی؟
گفتم: نه ... ولی ...

گفت: ای بابا ... مریم شوخی می کنه. اون همیشه با من همین طوره ...
بکن پالتوت رو، بکن!

فکری کردم دیدم همه مردم که یک جور نیستند و همه زن و شوهرها
هم یک جور زندگی نمی کنند. شاید همان طور که گفت بین این زن و
شوهر آن قدر حسن تفاهم و محبت بی شیله پيله وجود دارد که شوخی
کردن و تعارف کردنشان در همین ردیفهاست ...

پالتوم را کندم و دادم دست نصرالله و او هم برد داخل هال و روی
چوب رختی زد و برگشت. من روی مبل چرمی که کنار بخاری بود نشستم
دستی به بدنه بخاری زدم احساس کردم پنجه هایم از سردی به بدنه
بخاری چسبید. اگر یک ظرف آب داخل بخاری می گذاشتند، کار یخچال
را می کرد.

کمی دست‌هایم را به هم مالیدم و پایم را روی پای دیگرم انداختم و
مچاله شدم و نصرالله گفت:

- اتاق سرده نه؟! الان درستش می‌کنم.

سر روکش بخاری را بلند کرد و نگاهی به درجه نفتش انداخت و صدا
زد:

- مریم، مریم! این بخاری که نفت ندارد.

... صدایی از مریم خانم شنیده نشد و دوباره نصرالله همان طور که به
درجه نفت‌دان بخاری خیره شده بود و انتظار معجزه‌ای را از بخاری
داشت گفت:

- چلیک نفت کجاست؟

صدای مریم خانم سردتر از بدنه بخاری به داخل اتاق دوید:
- سر قبر پدرت!

... به! ما را باش که بعد از سالی آمدیم مهمانی.

دیدم نصرالله خان لبخندی زد و چند بار سرش را روی گردنش تکان
داد و من گفتم:

- خب برو چلیک نفت و بیار دیگه.

- از کجا؟

- از همان جا که خانم آدرس داد!

گفت: نه بابا خودش باید بره بیاره، کار من نیست.

در این موقع پسرک چهار پنج ساله‌ای که پیش‌بند سفیدی روی سینه و
شکم‌ش داشت و پشت لب بالایش دو عدد شمع نقره‌ای یخ بسته بود
وارد اتاق شد و یک راست به طرف میز پایه کوتاهی که پیش روی من قرار
داشت راه افتاد و گلدان بلوری را که روی میز گذاشته شده بود با دستش
زد و از روی میز انداخت و گلدان به پایه میز خورد و با صدای خشک و

چندش آوری خرد شد و صدای مریم خانم از همان دور به گوش رسید:
- فری چی شکست؟

نصرالله خان با همان خونسردی جواب داد: چیزی نبود گلدون بلورو شکست.

- خورد شد؟

- نه ... پول پول شد!

من نگاهی به بابا و نگاهی به بچه کردم. دولا شدم که خرده شیشه‌ها را از روی فرش جمع کنم که صدای مریم خانم از نزدیک به گوشم رسید:
- فدای سرم!

... سرم را بلند کردم دیدم خانم نصرالله خان در مدخل اتاق ایستاده و چپ چپ به من نگاه می‌کند. هول شدم و خرده شیشه‌هایی را که جمع کرده بودم روی میز ریختم و بلند شدم و سلام کردم.
مریم خانم خیلی خشک و بی تفاوت جواب سلام مرا داد و جلو آمد و مچ دست بچه را گرفت و با خودش از اتاق بیرون برد. یعنی تقریباً بچه را دنبال خودش کشاند.

دیدم هوا خیلی پس است و کار یک شاهی صنار نیست.

گفتم: نصرالله خان، من حالم خوش نیست توی اداره هم بهت گفتم که ناهار برام آش درست کردن، اجازه بده من برم.
گفت: جان تو اگر بگذارم بری. نهارو باید با هم بخوریم بعد اگر خواستی برو.

نصرالله خان این را گفت و از اتاق بیرون رفت و من برای اینکه هم کمی گرم بشوم و هم سرم را گرم کنم بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن و نگاه کردن به عکس‌هایی که به بدنه دیوار اتاق زده بودند و در عین حال گوش به زنگ بودم که نهار بیاورند و بخورم و خبر مرگم بروم که صدای

بگومگویی از داخل کریدور به گوشم خورد و چند بار هم اسم خودم را شنیدم. مثل اینکه پای من در میان بود و نصرالله خان می گفت:

- تو بمیری مریم دیشب جایی نبودم، با شاهانی بودم ایناهاش خودش حاضره ازش پرس ... و مریم خانم می گفت هر جا بودی حالا هم برو، شب کمه روزهام باهاش برو!

- حالا برو چند تا تخم مرغ نیمرو کن بیار بده! بعد صحبت می کنیم. دیدم نخیر مسأله مهمانی و ناهار و این چیزها نیست خبرهای دیگری پشت پرده است که من خبر ندارم.

خواستم آهسته از در دیگر اتاق خارج شوم و بی خداحافظی به منزل بروم دیدم بد می شود. خدا نخواسته فردا چیزی شان هم گم می شود می گویند فلانی برد.

مردد و دو دل و سرگردان وسط اتاق یخ کرده با خودم کلنجار می رفتم که نصرالله خان با یک سینی برنجی محتوی یک کاسه ماست و کمی تره و شاهی و پیازچه و دو سه تا نان لواش و نمکدان وارد شد و سینی را روی میز گذاشت و گفت:

- آقای شاهانی باعث شرمندگی بنده است مریم امروز حالش خوش نبود غذا نپخته، نیمرو که دوست داری؟

- گفتم بله چرا دوست ندارم، ولی اجازه بده...

گفت:

- تو بمیری، اگه اجازه بدم.

گفتم:

- آخه ...!

گفت:

- آخه نداره. چیزی نیست. راستش دیشب من یه خورده دیر اومدم.

مریم اوقاتش تلخه. اولاً که از تو چیزی نمی‌پرسه چون خیلی برات احترام قائله، اما اگه پرسید، بگو نصرالله دیشب با من بود.

... در این موقع مریم خانم با یک بشقاب لعابی محتوی نیمرو وارد اتاق شد و ته بشقاب را محکم وسط سینی روی میز کوبید و روی مبل کنار نصرالله خان نشست و صدا کرد:

- مادرا! مادرا! فری رو بیارین!

نصرالله خان لبخندی به من زد و گفت:

- غذا سرد می‌شه بفرمایین.

چاره‌ای نبود. هرچه غذا زودتر خورده می‌شد لحظه فرار نزدیک‌تر می‌شد.

لقمه‌ای از بغل نان‌کندم و سبزی لایش گذاشتم و داخل کاسه ماست فرو بردم و به دهانم گذاشتم و هنوز نیم جویده نشده بود که مادر مریم خانم و به اصطلاح مادر زن نصرالله خان فری به بغل وارد شد و بچه را کف اتاق گذاشت و مرا نشان فری آقا که بالاخره نفهمیدم اسمش فریدون بود، فرامرز بود، فرهاد بود چه بود داد و بالحن نیشداری گفت:

- برو پهلوی عمو جون...! بابات دیروز صبح رفته امروز ظهر اومده برات تحفه آورده.

لقمه در گلویم گیر کرد. سرمای اتاق را فراموش کردم عرق از چهار طرف بدنم سرازیر شده بود. سرم را آهسته بلند کردم، دیدم خانم بزرگ روی مبل نشسته و بچه به طرف من پیش می‌آید نزدیک میز رسید گوشه سینی را گرفت و به سمت خودش کشید.

من دستپاچه شدم و برای اینکه بشقاب نیمرو و کاسه ماست به سر نوشت گلدان بلور دچار نشود دو دستی سینی را نگه داشتم و صدای زنگ‌دار مریم خانم بلند شد...

- آقای شاهانی!

... اصلاً کمر شده بودم. توی سرم صداها‌ی عجیب و غریبی پیچیده بود
تبصم طوری می زد که اگر در آن لحظه دکتر می گرفت، جواز دفنم را صادر
می کرد.

سرم را بلند کردم و گفتم:

- با بنده بودین خانم!

- بعله... با جنابعالی!

لقمه‌ای را که برداشته بودم کنار بشقاب گذاشتم و گفتم: بفرمایید.

با همان لحن سرد و خشک گفت:

- به نصرالله بگین من و طلاق بده شمارو عقد کنه؟

- بنده رو خانم؟

- بله جنابعالی رو؟!!

... یعنی چه؟ ... چیزی نفهمیدم نگاهم را در نگاه نصرالله خان گره زدم
بسکه راه نجاتی در صورت دوست دیرینه‌ام پیدا کنم دیدم لبخند
نامحسوسی زد و چشمکی هم چاشنی لبخندش کرد که یعنی هیچی نگوا!
لا علاج تبسمی کردم و گفتم:

- لطف دارین خانم... بله... آخه... چی بگم؟!!

و این بار مادر زن نصرالله خان یعنی خانم بزرگ به کمک دخترشان
شتافتند که:

- مریم راست میگه دیگه! شما اصلاً فکر نمی‌کنین نصرالله زن داره،
بچه داره، خونه داره، اداره داره، قرض داره، خرج داره! چی از جوش
می‌خواین؟ ولش کنین دیگه. بذارین به درد و گرفتاریش برسه. به زن و
بچه‌اش برسه، خجالت‌م خوب چیزیه؟! هر شب هر شب؟! یکی دیگه رو
پیدا کنین و بدوشین‌اش!

رفتم بگویم والله بله! اگر من ماهی یک بار هم نصرالله خان را می بینم من خودم هم زن و بچه دارم، گرفتاری دارم. دیدم در نگاه نصرالله چنان التماسی موج می زند که اگر چاره می داشت، بلند می شد و روی دست و پای من می افتاد. هنوز من تصمیم را نگرفته بودم که مریم خانم با عصبانیت خطاب به من گفتند:

- همین دیشب که نصرالله تا صبح خونه نیامد کجا بود؟

دهه! پس معلوم شد نصرالله خان دیشب به خانه نیامده و این محبت های بی شائبه صبح و دعوت به ناهار ظهر بیخود نبوده! رفتم بگویم من چه می دانم خانم جان که نصرالله خان دیشب کجا بوده. مگر سر نگه دار ایشان هستم! که دوباره چشمم به صورت وحشت زده و نگاه های ملتمس نصرالله خان افتاد. آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

والله دیشب با من بود، یعنی جایی مهمانی بودیم و چون دیر وقت بود و هوا هم سرد و وسیله هم نداشتیم صاحبخانه ما را به زور نگه داشت. دیدم قیافه نصرالله از هم باز شد و خطاب به مادر زنش گفت:
- دیدین خانم بزرگ؟! دیدین من دروغ نگفتم. شاهدش اینجا نشسته. خانم بزرگ زیر لب غرید: «به روباهه گفتن کو شاهدت گفت دمبم. دیشب سرتو بخوره، پریشب با کی بودی که ساعت چهار بعد از نصف شب اومدی؟»

مریم خانم جواب مادرشان را دادند:

- با کی بوده؟ ... جلوروت نشسته که! با آقا بوده.

نصرالله خان صورتش را به طرف من گرداند و گفت:

- والله چه عرض کنم؟! بله ... آخه می دونین بعضی شب ها سر آدم به

حرف گرم می شه و ...

مریم خانم میان حرف من دوید که:

- پس پریشب و شب پیشش چی؟ مهمون بودین یا سرتون به حرف گرم شد؟

نصرالله نگذاشت من جواب بدهم و پیشدستی کرد که:

«به مرگ عزیزت مریم، به جون مادرت این تنو کفن کردم (دستش را محکم روی شانۀ من کوبید) با آقای شاهانی بودم اون هم چه جوری؟ ساعت ده شب که کارمون توی چاپخونه تموم شد و آخرین خبرها رو تنظیم کردیم سردبیر روزنامه مارو برد «هات شاپ» که شام بخوریم. نمی دونی چه سردبیر نازنینی و خوب و آقاییه! به خدا اگر...»

مریم خانم دستش را افقی جلو صورت شوهرش نگهداشت و کف دستش را بالا گرفت و گفت:

- خبه ... خبه تورو خدا! من با سردبیرتون چکار دارم، با این آقا کار دارم و می خواهم بفهمم چی از جون شوهر زن های مردم می خواد؟ این که زندگی نشد، تموم زن های مردم بی شوهر کرده و از راه به در برده و همه رو علاف خودش کرده ...

و بعد خطاب به بنده فرمودند:

- تو به خیالت خیر از عمرت می بینی؟ شب تا صبح این زن های چشم به راه و بچه های معصوم مردم می شینن و پا می شنن و به تو نفرین می کنن! فهمیدی آقای محترم؟!

و خطاب به مادرش گفت:

- پاشو مادرا! عشرت خانمو صدا کن بیاد یا الله زود باش.

مادر مریم خانم از جایش بلند شد و به دنبال عشرت خانم که من نمی دانستم کیست و چکاره است و چه ربطی به دعوت دوستانۀ نصرالله خان دارد رفت و مریم خانم با همان حرارت شروع کرد به

بازخواست کردن و پرخاش کردن به من. دیگر داشت گریه ام می گرفت. بغض راه نفسم را بند آورده بود و تا می رفتم حرفی بزنم و از خودم دفاع کنم نصرالله خان با پنجه کفشش از زیر میز به قلم پایم می زد و با نگاه های مظلومانه اش ساکت می کرد.

مادر مریم خانم نرفته برگشت و ملتهب و عصبانی خطاب به خانمی که دنبال سرش بود گفت:

- بیا تو عشرت خانم ... بیا خمیر ترش صد من آرد اینجا نشسته!
من به اطرافم نگاه کردم دیدم جز من و نصرالله خان و مریم خانم کس دیگری توی اتاق نیست.

به دنبال مادر زن نصرالله خان زن جاافتاده و پا به سن گذاشته تن و توشه داری که به چشم خواهری پرزشت نبود وارد اتاق شد و نگاهی به من کرد و نه گذاشت و نه برداشت و گفت:

- من شمارو تا به حال ندیدم آقای شاهانی، اما ذکر خیرتونو از محمود زیاد شنیدم فقط او مدم ازتون خواهش کنم دور محمود مارو قلم بگیرین ... همین!

چشم هایم داشت از حدقه بیرون می آمد رفتم بگویم کدام محمود؟ محمود کیست؟

مثل اینکه نصرالله خان نیت مرا در صورتم خواند چون بلافاصله رو به من کرد و با همان خنده های خاص خودش گفت:

- خانم! عشرت خانم، زن محمود آقای خودمونه. نه اینکه ذکر خیر شمارو خیلی از محمود شنیده، به خیال شون که محمود جاهای ناباب می ره و با آدم های ناباب معاشرت داره.

ای داد و بیداد ... کدام محمود؟ قبل از این که لب من برای سوال باز شود نصرالله خان نشانی داد:

- به جان عزیزت شاهانی، محمود می‌شینه و پا میشه ذکر خیر تورو می‌کنه، نمی‌دونی چقدر دوستت داره، اگه یادت باشه، پس پریشب هم که با هم بودیم جلو خودت می‌گفت.

یک وقت دیدم عشرت خانم مثل فتری که گلوله کرده باشند از هم در رفت.

- آره آقای شاهانی ... همون محمود خودتون؟! همون محمودی که جونش مال توئه و جسمش مال من! جیش مال توئه و هیچش مال من! اگه فریده بفهمه تو اینجایی، کاری به سرت میاره کارستون. فهمیدی؟
- نخیر خانم جان از کجا فهمیدم؟ فریده خانم کی باشن؟

- فریده دیگه! زن جهانگیرخان.
نصرالله‌خان دوباره به میان افتاد:

- فریده دیگه (انگار نشانی دختر عموی مرا می‌داد) زن جهانگیرو می‌گه دیگه! چطور یادت نیست؟ جهانگیر خودمون که اون سه روزه تعطیل یه ماه پیش رفته بودیم دریا، من بودم، تو بودی، جهانگیر بود، محمود بود و ایرج!

- به! بارک‌الله به من!

عشرت خانم دیگه معطل اجازه من نشد که افتخار آشنایی حضوری به فریده خانم بدهم یا ندهم ... از در اتاق بیرون دوید و وسط حیاط نصرالله‌خان پشت به ما (که من از داخل اتاق می‌دیدمش) و رو به ساختمان جنوبی چسبیده به دیوار خانه نصرالله‌خان که پنجره‌اش به داخل حیاط اینها باز می‌شد ایستاد و چند بار فریاد کشید:

- فریده! ... فریده ... فری ... فریده خانم!

حالا من هم بهت‌زده و بی‌توجه به آنچه نصرالله‌خان و زن و مادرزنش می‌گویند منتظرم بینم عشرت خانم می‌خواهد چه بکند.

بعد از چند بار صدا کردن از پشت شیشه دیدم پنجره ساختمان دو طبقه مقابل من باز شد و خانمی سرش را بیرون آورد پرسید:

- چیه عشرت خانم؟

- هیچی بیا ... زود زود بیا! می خوام یه چیزی بهت نشون بدم که در

عمرت ندیده باشی.

- کیه؟ چیه؟

- چیکار داری ... بیا دیگه؟

- جون من کیه؟ دختر عموی مریم از اهواز اومده؟

- نه بابا، آقای شاهانی اینجاست.

- شاهانی؟!؟!!

- آره جون تو، بیا ... طرف تا شغال شده بود تو همچین راه آبی گیر

نکرده بود. مرگ من زود بیا.

- اومدم ... نیگرش دار تا پیام.

- سر راه شهلا رو هم با خودت بیار.

- باشه.

... پنجره بسته شد عشرت خانم ذوق زده وارد اتاق شد:

- خب می گفتین آقای شاهانی!

- من والله چیزی نمی گفتم، شما داشتین حرف می زدین!

در این موقع در خانه به هم خورد و من دیدم در حدود هفت هشت تا

خانم جوان و مسن توی اتاق ریختند و خانم جوانی که چند لحظه قبل

طرح صورتش را در پنجره روبه رو از پشت شیشه دیده بودم پیشاپیش همه

وارد اتاق شد و با انگشت اشاره اش مرا به عشرت خانم نشان داد و

پرسید:

- اینه؟

نگذاشتم عشرت خانم زحمت جواب دادن را به خودش بدهد، گفتم:
 - بله فریده خانم! ولی اینها که با شما آمدند کی اند؟
 فریده خانم مثل پلنگ زخم خورده روی من براق شد:
 - کی می خواستی باشن؟! همون هایی که تو بی شوهر شون کردی؟
 - من؟

- نخیر... آقا... من؟!!

دلیم داشت ورم می کرد، شقیقه هایم می کوفت، آب دهانم خشک شده
 بود و انگار زبانم را با سریشم به سقم چسبانده بودند.

فریده خانم ادامه داد:

- معرفی می کنم خدمت آقا.

- خواهش می کنم.

- ماری (خانم بلند اندامی که کنارش ایستاده بود) زن رحیم آقا!

نصرالله خان: رحیم آقای خودمونو می گه دیگه!

من: از آشنایی شون خوشوقتم خانم.

فریده: معرفی می کنم. شهلا خانم، خانم طاهر آقا.

نصرالله خان: طاهر آقای خودمونو می گه دیگه.

من: از آشنایی شون مشعوفم.

فریده: این خانم، لیلا خانم، زن عبدالله خان.

نصرالله خان: عبدالله خودمونو می گه دیگه.

من: باعث افتخار بنده است.

فریده: گلین خانم، مادر لیلا و مادر زن عبدالله خان.

من: چه سعادتتی!

فریده: مهناز خانم، زن ابوتراب خان.

نصرالله خان: ابوتراب خودمونو می گه دیگه!

من: مفتخرم!

... در دستان ندهم همسایه‌های دیگر خبر شدند که آدمی که مردهای آنان را از راه به در می‌کند ناهار مهمان نصرالله‌خان است. آنچه بین ما و آنان گذشت مستوره‌اش در بالا آمد و خلاصه‌اش می‌کنم وقتی می‌خواستیم از خانه نصرالله‌خان بیرون بیایم و اهل خانه در دو صف راه برایم باز کرده بودند نصرالله‌خان هم لباس پوشید و با من راه افتاد! مریم‌خانم پرسید: نصرالله‌خان کجا؟ حاجی حاجی مکه؟ گفتم: نه ... می‌رم تا سر کوچه آقای شاهانی رو بدرقه کنم!

Reza.Golshahan.com
www.KetabFarsi.com